

جلد اول

شاہد زعفرانیہ!

سونیتا عطایی



انتشارات بہزاد

به نام خداوندی که از شدت حضور ناپیداست

از روزی که قدم به این دنیا می‌گذاریم سرنوشت قلم به دست می‌گیرد و کتاب تقدیرمان را می‌نویسد. در این کتاب گاهی غم، گاهی خنده، گاهی شکست و گاهی پیروزی است و گاهی داستان زندگی مان به جایی می‌رسد که با خود می‌گوییم، ای کاش سرنوشت اشتباه می‌نوشت. ای کاش این سرفصل از کتاب زندگی مان حذف می‌شد. اما تقدیر نوشته شده هیچ وقت پاک نمی‌شود. پس چاره ای جز ادامه برایمان نمی‌ماند. در این شرایط است که زندگی بی‌رحمانه می‌تازد و ما نیز مجبوریم به دنبال او برویم. اما در فصل های ناخوشی و ناکامی باید مقتدرانه قدم برداریم و ریسمان امیدواریمان را رها نکنیم. این ریسمان امید همان خدای مهربان و بخشنده است که گاهی در گوشمان زمزمه می‌کند؛ وقتی من در این نزدیکی هستم از چه می‌ترسی؟ پس با اتکاء به این خدا، قد برافراشته و کمر خمیده شده در برابر ناملامات را صاف نگه می‌داریم، لنگ لنگان قدم برمی‌داریم اما تسلیم نشده و باز هم به زندگی لبخند می‌زنیم... باران هم در فصل‌هایی که قلم سرنوشت با غم و شکست خطوط، صفحاتش را پر کرد، ایستاد؛ با قدرت هم ایستاد.
..اما باران!

سونیتا عطایی

Sonita.ataei@yahoo.com

انتشارات بهزاد از تمامی اهالی قلم و دوستداران رمان ایرانی دعوت به همکاری می‌نماید.

نظرات و پیشنهادات خود را با ما در میان بگذارید و تازه‌ها را در وبسایت

دنبال نمایید.

WWW.BEHZADPUB.COM

Behzadpub@gmail.com

خورشید رنگ طلانی به آب‌های آروم دریا می‌زد و کم‌کم در خط افق محو می‌شد. اما دریا همچنان پا برجا بود و با موج‌هاش ساحل رو نوازش می‌کرد. منم کنار ساحل نشستم و به زمزمه‌هایی که دریا و ساحل در گوش هم نجوا می‌کردند گوش دادم. وقتی کنار دریا می‌شینم و موج‌هایی رو که قدم به ساحل می‌ذارند رو می‌شمرم، از زمان و مکان غافل می‌شم و به دنیایی که مثل دریا آروم و ساکنه قدم می‌ذارم. مثل امروز، که نگاهم روی خورشیدی که غروب می‌کرد، ثابت مونده بود. با دیدن غروب خورشید یاد اولین باری که دریا رو دیدم و بهت‌زده نگاهش می‌کردم افتادم. اون روز چهار سال بیشتر نداشتم و تو عالم بچگی از دیدن اون همه آب که یک‌جا جمع شده بود خیلی تعجب کرده بودم، و در عین حال کمی هم ترس ورم داشته بود. دست مادرمو محکم‌تر گرفتم و گفتم: «مامان چه جوری این جا رو پر آب کردن؟» مادرم با لبخند مهربونش گفت: «عزیزم کسی اینجا رو پر نکرده. اینجا دریاست و دریا هم یکی دیگه از چیزاییه که خدا آفریده.» بعد مادرم نشست، منو در آغوش کشید و در مورد آفریده‌های خدا برام صحبت کرد. تو اون سن کم درک حرف‌های مادرم برام سخت بود اما وقتی مادر با صدای مهربونش در مورد زیبایی‌هایی که خدا آفریده برام صحبت کرد، دیگه از دریا نترسیدم بلکه با هیجان و شادی به طرف آب دویدم و گفتم: «آخ جون یه عالمه آب برای آب‌بازی دارم...»

ای کاش زندگی به عقب برمی‌گشت و بیشتر می‌تونستم از بودن در کنار مادر و پدرم لذت ببرم، ای کاش می‌تونستم به اون سن برگردم و در حالی که با مشت‌های کوچیکم مادرمو خیس می‌کردم از ته دل

بخندم. ای کاش می‌شد... اما افسوس که دوران خوشیم با مرگ پدر و مادرم تموم شد. پدر و مادری که بهترین مامان و بابای دنیا بودن. چون تو تموم سال‌های زنده بودنشون اونقدر محبت بی قید و شرطشونو نثارم کردن که هیچ‌وقت احساس نکردم به محبت دیگه‌ای احتیاج دارم. با اینکه یک سال از مرگشون می‌گذره هنوزم لحظه به لحظه به یادشون هستم و سعی می‌کنم در نبودشون هم اون طور که می‌خواستن زندگی کنم. باید همون طور که پدرم می‌گفت همیشه با اعتماد به نفس زندگی کنم و فکر نکنم چیزی کمتر از دیگرون دارم، پدرم همیشه می‌گفت دخترم شاید تو مثل بعضی دوستات ماشین گرون قیمت نداشته باشی، شاید مثل اونا تو خونه‌های بزرگ و مجلل زندگی نکنی، اما تو یک شخصیت قوی و با اراده داری که با اتکاء به همون می‌تونی به تموم ثروتای دنیا برسی، تو روح پاک و زلالی داری که می‌تونه زشتی‌هارو دورنگه داره، ای کاش الانم پیشم بود تا می‌تونستم سرمو روی شونه‌هاش بذارم و او هم در حالی که موهامو نوازش می‌کنه این حرف‌هارو برام بگه. ای کاش مادرم کنارم بود تا هر شب موقع خواب برام حافظ می‌خوند،... به یاد مادرم بعد از مرگش این سنت رو حفظ کردم اما هیچ‌وقت نتونستم به زیبایی او حافظ‌خونی کنم؛ دبیر ادبیات بود و تو این کار مهارت زیادی داشت.

پدر و مادرم با خاطره‌های خوبی که برام ساختن منو تنها گذاشتن و با اینکه این جدایی برام سخته اما با یادشون زندگی می‌کنم و هر وقت دلم تنگ می‌شه باهاشون حرف می‌زنم. چون می‌دونم همیشه مراقبم هستن و هیچ‌وقت تنهام نمی‌ذارن. من سعی کردم به زندگیم ادامه بدم و جلوی سختی‌ها کمر خم نکنم. می‌خوام همون طور که پدر و مادرم می‌خواستن، درسمو ادامه بدم و طوری زندگی کنم که مامان و بابا به وجودم افتخار کنن.

وقتی آخرین موج هم پاهامو نوازش کرد با صدایی که اسممو صدا می‌زد به عقب برگشتم. مژده بود که به حالت دو به ستم می‌اومد. وقتی

تزدیکم رسید کنارم روی شن‌ها نشست. دستشو روی سینه‌اش گذاشت و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: قصدِ ... قصدِ خونه اومدن نداری؟!

- چطور؟

- عموت خیلی وقته داره دنبالت می‌گرده.

- من که بهش گفته بودم می‌رم این اطراف گشتی بزنم.

- بله اما وقتی برگشتت طولانی شد نگرانت شد و منو فرستاد دنبالت.

منم همه ساحل رو گشتم تا بالاخره اینجا پیداات کردم. بعد با مکئی

گفت: باران جان می‌شه یه خواهشی ازت بکنم؟

- آره... بگو.

- می‌دونم عاشق اینی که به دریا نگاه کنی، اما می‌شه لطف کنی و برای

کنار ساحل نشستنت یه جای مشخصی در نظر بگیری؟

با خنده‌ای گفتم: چطور مگه؟

- آخه عزیز من، وقتی می‌آی کنار ساحل آگه جای مشخصی برای

نشستن داشته باشی من دیگه مجبور نیستم برای پیدا کردنت همه جای

این ساحل رو بالا و پایین برم. چرا هر روز یه جا می‌شینی؟!

با خنده‌ای گفتم: برای اینکه هر جای ساحل قشنگی خودشو داره.

امروزم به نظرم اینجا خیلی قشنگ اومد. برای همین اینجا نشستم.

- تو می‌خوای دریا رو نگاه کنی، چه فرقی می‌کنه از کجا بهش زل

بزنی؟!

از جام بلند شدم و گفتم: حالا این حرفا رو ول کن. بگو ببینم عمو

چیکارم داشت؟

مژده هم بلند شد و گفت: آقای فرخی با مهموناش اومده. عموت گفت

زودتر بیای تا شامو آماده کنی.

با تعجب گفتم: اونا که قرار بود فردا صبح بیان؟!

- بله ولی اینطور که من فهمیدم تصمیمشون عوض شده. پولدارا

اینطورین دیگه، هروقت تصمیم بگیرن می‌رن سفر. مثل ما بدبخت